

اقتدار نیست. عاشق نمی ترسد. نقاش از باغ سلطان سلجوقی، به نگارخانه خود بازگشت، به خانه ای میان پاییز و بهار. سال ها گذشت و او گذشت سال ها را در نمی یافت؛ چرا که سرگرم آفریدن فضای عاشقانه ای بود که چون رؤیایی در سرش گذشته اما انگیزتاری فروزان از آن در خاطرش، برجا گذاشته بود.

نگاره های بی شماری نقش زده بود که هنگام نقش زدن او را از زیبایی و موزونی اش به هیجان می آورد، اما تا نگاره به پایان می رسید، نگارگر حس می کرد، این خوب است، اما بهترین نیست، آخرین نیست؛ می شد آن رؤیا را زیباتر از این تصویر کرد و تجسم بخشید.

اولین تصویرها را از زایچه کیخسرو الهام گرفته بود؛ این تصور که سلطان در برج اسد (شیر) زاده شده و به عشق دختر گرجی آفتاب رویی گرفتار آمده است، او را بر آن داشته بود تا شیری دمان را نقش زند که به سمت راست، مشرق عشق روان است؛ زیر پای شیر دو ستاره دیده می شود که ستاره های بخت آن دو عاشق می توانست باشد و کنایتی از آسمان و شب تاریخی آسیایی. چهره نگار زیبای گرجی، خورشید خانم، که بر پشت شیر طلوع کرده بود، این شام تار را روشنی می بخشید و راه شیر جوان را به جلو، به آینده، تابان می کرد. قوسی از نوشته های کوفی، که نام و نشان و روزگار او را شکل می داد، بر فضای بالای تندیس خورشید و شیر خمیده و طاق آسمان شده بود.

## شیر(زن) و خورشید(خانم)های ژازه\*

جواد مجابی

نقاش هیچ عشق شورانگیزی را نمی شناخت که به خاطر کزفهمی عامیان، رسوایی از میان آن طلوع نکرده باشد. کیخسرو گفت: دوست دارم، چهره زیبایی نگار گرجی ما را بر سکه های زرین بنگاری!

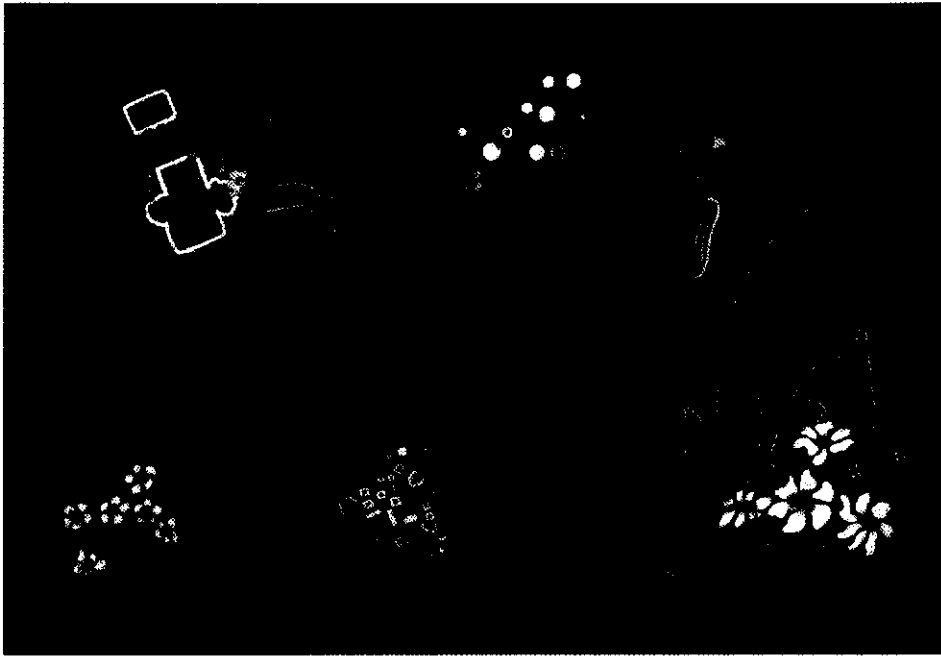
ژازه گفت: این موجب غوغا خواهد شد.

کیخسرو گفت: باکی نیست؛ چرا آنچه را که دوست داریم، به خاطر ترس از غوغاییان پنهان می کنیم. تاریخ ما پر از این پنهان کاری هاست. نگارگر نترس، همچنان که ما نمی ترسیم! ژازه گفت: من به خاطر اعتبار نام و نشان شما می ترسم. خواهند گفت، پنهان و آشکارا که چهره زنی را بر سکه های بازار، جایگزین نام خداوندگار کرده است.

کیخسرو خندید: اقتدار نمی ترسد، وقتی که می ترسد دیگر

مجموعه ای از نقاشی ها و مجسمه های ژازه طباطبایی. با مضمون اصلی شیر و خورشید، اخیراً منتشر شده است. یادداشت زیر، نوشته جواد مجابی، درباره کارهای هنری اوست که در آن دفتر به چاپ رسیده است؛ تلفیقی از افسانه و تاریخ و اشارات انتقادی.

آن روز آفتابی، شیر بیشه شجاعت، غیث الدین کیخسرو، در باغ زیبای قرن ششم، که شادکامی بیش از اندوه در آن موج می زد، با نقاش گفت و شنیدی نچواگونه داشت. نقاش، که تازه از اسپانیا به آسیای صغیر آمده بود، جسته و گریخته از شور و شیدایی کیخسرو نسبت به زن گرجی آگاه بود. اما، اکنون می دید، کار این عاشقی به رسوایی کشیده شده است.



عارفانه و عاشقانه را - که عشق به تمامی موجودات را قدرت واقعی می شناسد - بار دیگر به بیانی امروزی در آثارش شیر - زن ها و خورشید - خانم ها، بازتاب داده بود تا به یادمان بیاورد که آفرینندگی و زاینندگی رهایی بخش و زیباست.

کیخسرو در خواب نقاش از او پرسید: آن پرده ها که اقتدار ما و جمال یار او را نشان می داد، آیا تمام نشده است؟ نقاش که از هیچ سلطانی، جز سلطان دلش سفارش نمی پذیرفت، بهانه آورده بود که: «می دونی چیه؟ این جور کار، کار نقاشی و مجسمه، هیچ وقت تمومی نداره. هر چی بسازی، می بینی به پله ای بوده که بالا بره از ناشناخته. این خاصیت هنره که آدم هیچ وقت راضی نیست از خودش، از کارش، برا همینه که دائم می سازه، این کار عین کار دنیا تمومی نداره.»

کیخسرو با قهر و عتاب گفته بود: ایسن همه سال یک شیرو خورشید برای ما نساختی؟

ژازه گفته بود: من شیرو خورشید نمی ساختم، من عشق می ساختم و مهربونی و صلح و مدارا، من دنیای عاشقانه وطن خودمو، زندگی کردن زیر این آفتاب در خشانو، نشون می دادم.

بازنگ تلفن بیدار شده بود. ناشر از او دعوت می کرد، برای دیدن فرم های نهایی کتاب تازه اش، به چاپخانه بیاید.

طراوت و نشاط گذر می دادند. جایی این شیر مرد، بسته بندی شده بود با کلافها و کمر بندها و به خورشید آزادش دلمشغول بود. جایی شیر لباس مردمان بر تن کرده بود و هاله ای از پارسایی به گرد سر داشت و خورشید دختر بچه ای بود، کمرنگ و شیرین کار که بر فراز سر مرد - شیر غرقه در جهان مینوی، آهسته طلوع می کرد.

آن گاه عشق کیخسرو و زنگ رچی و آمیزگاری اقتدار و زیبایی، در خاطره نقاش رو به فراموشی نهاده بود. و شیرزانی از دهه ۴۰ به بعد در کار او پدیدار شده بودند که عظمت شان وابسته اقتدار و درندگی و سلطان جانوران گشتن، نبود. سلطان ناپدید شده بود، خشونت انکار شده بود، مردسالاری فراموش شده بود. در نگارخانه میان کوجه های بهار و پاییز، در نقش نگاره ها و تن تندیس ها، خیل شیرزنان آشکار شده بودند؛ مادران، همسران، عاشقان، موجودات مؤنث طبیعت زاینده، که در طیفی از رنگ های آرامش بخش و لطیف، از دوستی و روشنائی و مهر حکایت می کردند. زن، که هم خورشید است و هم شیر، هم تاج و هم ستاره و هم عشق و بیرق مهر آفرینش است و درفش زیبایی و علم رافت و شکیبایی، آنچه حیات پنهانی جامعه ایرانی در این هزاره های پر از هجوم خشونت و حماقت و ستم، از آسیب عمیق در امان داشته و خانواده و وطن را با مهر و صبوری اش ایمن کرده است.

ژازه به عنوان نقاش و تندیسگر ایرانی، روح غزل های

ژازه اتوهای دیگری ساخته بود. یکی پس از دیگری، ده ها نگارینه از کودکی تا کلان سالی پرداخته بود، اما همچنان در جست و جوی کامل ترین شکل این رابطه دیرینه بود تا بتواند آن را چون نقش پرچمی از اقتدار کشور شیران و خورشید زیبای آن، پیش چشم عالمیان برافرازد.

در تندیس، شیری حضور یافته بود با سر مردی که ریش های مجعد داشت. همین شیر، جای دیگر، سر خود را به صورت زنی باز یافته بود. زمانی تندیس از شیر ساخته بود، هیأتی فولادین و پر صلابت، که در پناه مهر خورشید خانم به نبرد با جهان اهریمنی پیش می تاخت و برای رهایی وطن شمشیری آخته بر کف داشت، یادآور نقشی از سکه های محمدشاهی، که شیرها به سوی مغرب می رفتند با شمشیری در دست و خورشیدی نیمه طالع از پشت پال ها و تاجی که گاه بر سر شیر و گاه بر فرق خورشید نمایان بود. اما ژازه ترجیح می داد که اقتدار شیر را وابسته شمشیر و تاجش نبیند، بلکه عظمت او را در رفتار صلح آمیز مهرورزیدن به جهان هستی نشان دهد. پس به دست تندیس شیر، دسته گلی داده بود، که چون غزل های حافظ، یادآور پیام مهر و مدارای مردم ایران بود. او در کودکی شیری خندان و سبک سار ساخته بود، همچون عوالم کودکی سبک و سرخوش. بعدها شیر - جوان ها در کار او پدید آمده بود. جوان هایی که به جای یال، گیس و ریش داشتند و زنایی را بر گرده خود، در فضای سرشار از رنگ های زیبایی و

\* دنیای سخن، مهر ۱۳۷۸.